



محمود جان نثاری

بنده خدا می گفت ناراحتی ندارد که برادر. می خواسته ثوابی بکنند. من هم نمی دانستم که با شما نیست. حسین حسابی اخم هایش توی هم رفت. به هر حال از قهوه خانه آمدیم بیرون، خواستیم سوار اتوبوس بشویم که متوجه شدیم اتوبوس خراب شده است. مردم هم که ما را لب خیابان می دیدند، از یک طرف برپایمان میوه آوردند، از یک طرف آجیل تعارفمان کردند و... جنگ تازه شروع شده بود و مردم، نسبت به رزمنده ها خیلی ابراز لطف و محبت داشتند. یک مرتبه حاج حسین یک نفر را صدا زد و گفت: «بیا برو یک اتوبوس دیگر پیدا کن. کرایه اش هم هرچه شد مهم نیست. اگر بخوایم همین طوری بایستیم تا این درست بشود، باید یک وانت هم کرایه کنیم و این چیزهایی که مردم می آورند با خودمان ببریم!»

در مسیر رفتن به منطقه جنوب، در همدان، جلوی یک قهوه خانه برای صرف صبحانه ایستادیم. بعد از این که صبحانه مان تمام شد، حاج حسین رفت تا با صاحب کافه حساب کند. طرف گفت: «حساب شده.» حاج حسین گفت: «یعنی چی؟ کی حساب کرده؟» صاحب کافه گفت: «من نمی دانم. یک نفر آمد و گفت پول صبحانه آن چند نفر چقدر می شود؟ بعد هم پولش را حساب کرد و رفت. مگر با خودتان نبود؟» حاج حسین خیلی ناراحت شد. گفت: «روی چه حسابی ازش پول گرفتی؟»

باهشان صحبت می کرد، برایشان خوراکی می خرید، بهاهشان بازی می کرد. یادم هست یکی از این بچه ها، حافظ قرآن بود. حسین آقا به او گفته بود من قرآن می خوانم هر جا اشتباه خواندم تو تصحیح کن. این، خودش فتح بابی بود که بین بچه های آن منطقه یک حالت مسابقه ایجاد شود و همه به حفظ قرآن تشویق شوند. حاج حسین گفته بود هر کسی که سوره ای حفظ کند، به او جایزه می دهم.

محمد ابوشهاب

ایشان خیلی دلسوز مردم کردستان بود. بعضی وقت ها می دیدیم رفته و بچه یتیم ها را پیدا کرده، بچه هایی که خانواده شان را در حملات ضدانقلاب از دست داده بودند.

علی علی محمدی

حسین آقا حسابی با پدر ما رفیق شده بود. بعد از مجروحیتی که از ناحیه جمجمه پیدا کرده بودم، یک روز ایشان به منزل ما آمد تا به من سری بزند. با لهجه اصفهانی به پدرم گفت: «حاج آقا نزدیک بود شهید بشه و...» پدرم می خندید. از آن جایی که دو برادر من هم شهید شده بودند، حاج حسین به شوخی به پدرم گفت: «ولی اگر این یکی هم شهید شده بود خیلی خوب می شد ها. ما از طرف لشکر یک اعلامیه می دادیم رادیو اصفهان، می گفتیم خانواده علی محمدی به طور صد در صد منهدم شد!» بعد از مجروحیت من، نمی دانم پدرم به ایشان گفته بود یا خودش ملاحظه می کرد، به من گفت شما دیگر لازم نیست زیاد در کارهای نظامی و عملیاتی ورود کنی. بهتر است جایی مثل عقیدتی سپاه بمانی و خدمت کنی. ابتدا به شدت مخالفت کردم، چون ذاتا کار نظامی را دوست داشتم. اما با اصرار ایشان، مسئولیت عقیدتی لشکر را قبول کردم. مدتی بعد، طرح یک مسابقه را خدمت ایشان بردیم که طی آن، قرار بود میان بچه های لشکر مسابقه صحت قرائت حمد و سوره برگزار کنیم و به نفراتی که بهترین قرائت را داشته باشند، جایزه بدهیم. حاج حسین خیلی از این کار استقبال کرد و خودش، جزو اولین نفراتی بود که به نمازخانه آمد و امتحان داد. قرائتش جزو بهترین قرائت ها بود و ما در انتهای مسابقه، از ایشان هم تقدیر کردیم. باز در همان مراسم اهدای جوایز، ایشان پشت تریبون رفت و از عوامل اجرای این طرح تشکر کرد.

درست خاطر من نیست، سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ در منطقه شلمچه، یک شب نماز مغرب و عشا می خواندیم و من امام جماعت بودم. بعد از نماز مغرب، تعدادی از بچه های مخابرات وارد سنگر شدند و گفتند: «حسین آقا! قرارگاه با شما کار دارد.» ایشان از جمع عذرخواهی کرد و گفت: «بیخشید، من باید بروم. نماز عشا را خودم می خوانم.» اولین بار بود که نماز خواندن ایشان، خیلی توجه مرا جلب کرد. ما هنوز مشغول غفیله و تسبیحات بودیم که ایشان ایستاد و نماز عشا را قرائت بست. دست هایش بالا و سرش کج. در قنوت، با آن دستی که از نیمه قطع شده بود، چنان حالتی پیدا کرده بود که من، با این که خودم حدود هفت یا هشت سال درس طلبگی خوانده بودم، به حالش غبطه می خوردم. در قنوتش این آیه را می خواند: «و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا. انک ان تذرهم یظلوا عبادک و لا یولد الا فاجرا کفارا.» این آیه را که دعای حضرت نوح است می خواند و قطرات اشک روی گونه هایش می غلتید. همان جا نکته ای به ذهنم خطور کرد. با خودم گفتم، ماها معمولا وقتی دعا می کنیم، برای خودمان چیزی می خواهیم و حاجتی داریم. اما وسعت دید ایشان، این بود که خدایا احدی از کفار را بر روی زمین باقی نگذار. آن حالی که داشت را هیچ وقت یادم نمی رود. حاج حسین برای نماز اهمیت ویژه ای قائل بود. با تمام مشغله ها و گرفتاری هایی که در زمان جنگ داشت، سعی می کرد نماز را با حداکثر آداب و رسوم و بسیار ویژه به جا بیاورد. معمولا یک جانماز کوچک و مهر توی جیبش داشت.

